

قرس و لوز

آملی نوتومب

با مقدمه‌ای از مترجم

مترجم

شهلا حائری

آقای هاندا^۱ مافوق آقای اموشی^۲ بود که خودش مافوق آقای سایتو^۳ بود، آقای سایتو هم مافوق دوشیزه موری^۴ یعنی مافوق من بود. و من مافوق هیچ کس نبودم.

می‌شود طور دیگری نیز گفت: من زیردست دوشیزه موری بودم که او زیردست آقای سایتو بود و همین‌طور تا آخر. با ذکر این نکته که این ترتیب در صورت لزوم می‌توانست از بالا به پایین، سلسله‌مراتب اداری را وارونه طی کند. پس در شرکت یومیموتو^۵ من زیردست همه شدم.

روز هشتم ژانویه سال ۱۹۹۰، آسانسور مرا در آخرین طبقه‌ی ساختمان یومیموتو بیرون انداخت. پنجره‌ته راهرو مانند پنجره‌ی شکسته‌ی یک هواپیما مرا بلعید. شهر خیلی دور به نظر می‌رسید، آن قدر دور که شک کردم روزی پایم به آن جا رسیده باشد. حتی به فکر هم خطور نکرد که باید خودم را به اطلاعات معرفی کنم.

1. Haneda

2. Omochi

3. Saito

4. Mori

5. Yumimoto

به نام آدام جانسون^۱ برای بازی گلف یک‌شنبه‌ی آینده بود. باید نامه‌ای به انگلیسی برای این آقا می‌نوشتم تا این موضوع را به اطلاع او برساندم.

حماقت کردم و پرسیدم:

- آقای آدام جانسون کیست؟

ما فوقم با حرص آهی کشید و جوابی نداد. این که آدم نداند آقای آدام جانسون کیست حماقت محض بود، یا سؤال من فضولی محسوب می‌شد؟ جواب این سؤال را درنیافتم، همان طور که هرگز هم نفهمیدم آدام جانسون کی بود.

به نظرم کار ساده‌ای آمد. نشستم و نامه‌ای نوشتم: آقای سایتو با کمال میل دعوت بازی گلف یک‌شنبه آینده‌ی آقای جانسون را می‌پذیرد و سلام می‌رساند. نامه را نزد رئیسم بردم.

آقای سایتو نوشته‌ام را خواند، دادی تحقیرآمیز زد، و پاره‌اش کرد:

- دوباره بنویسید.

فکر کردم نامه‌ام زیادی دوستانه یا خودمانی بود و نامه‌ای سرد و رسمی نوشتم: آقای سایتو با در نظر گرفتن پیشنهاد آقای جانسون و بنا به درخواست ایشان با او گلف بازی خواهند کرد. رئیسم نامه را خواند، داد کوتاه تحقیرآمیزی زد و نامه را پاره کرد:

- دوباره بنویسید.

دلم می‌خواست پیرسم اشکال کارم در کجاست، ولی با برخوردی که با سؤالم در مورد گیرنده‌ی نامه کرده بود، معلوم بود که هیچ پرسشی را جایز نمی‌داند. پس باید خودم می‌فهمیدم با چه لحنی باید با این آدام جانسون مرموز صحبت کنم.

ساعت‌های بعد هم صرف نوشتن نامه به این بازیکن گلف شد. من

در واقع در ذهنم هیچ فکری نبود، جز شیفتگی در برابر فضای تهی پشت پنجره سراسری و بس.

سرانجام صدایی خشن نامم را از پشت سر صدا زد. برگشتم. مردی در حدود پنجاه سال سن، کوتاه قد، لاغر و زشت مرا با نارضایتی نگاه می‌کرد.

- چرا ورودتان را به اطلاعات اعلام نکردید؟

پاسخی پیدا نکردم و سکوت کردم. شانه‌ها و سرم را پایین انداختم. متوجه شدم که در روز ورودم به شرکت یومیموتو در عرض ده دقیقه، بدون این که حتی کلمه‌ای بر زبان بیاورم، تأثیر بدی از خود به جا گذاشته‌ام.

به من گفت که نامش آقای سایتو است. از سالن‌های متعدد و وسیع گذشتیم. در حین عبور مرا به انبوهی آدم معرفی کرد که نام هیچ یک را به خاطر ندارم و همان لحظه که می‌شنیدم فراموش می‌کردم.

سپس مرا به دفتر مافوقش آقای اموشی برد، که مردی قوی‌هیکل و ترسناک بود و همین ثابت می‌کرد که معاون مدیرکل است.

بعد دری را به من نشان داد و با حالتی رسمی اعلام کرد که در پشت در، دفتر آقای هاندا مدیرکل قرار دارد. بدیهی بود که حتی نمی‌شد تصور ملاقاتش را هم کرد. سپس مرا به سالن بسیار وسیعی راهنمایی کرد که در آن حدود چهل نفر مشغول کار بودند. جایم را به من نشان داد که درست روبه‌روی مافوق مستقیمم دوشیزه موری بود. او جلسه داشت و اوایل بعد از ظهر به سراغم می‌آمد.

آقای سایتو خیلی مختصر مرا به جمع معرفی کرد. بعد، از من پرسید اهل مبارزه هستم یا نه. واضح بود که حق نداشتم جواب منفی بدهم.

گفتم: بله.

این اولین کلمه‌ای بود که در شرکت به زبان می‌آوردم. تا آن وقت فقط به تکان دادن سر اکتفا کرده بودم.

«مبارزه» ای که آقای سایتو به من پیشنهاد کرد، قبول دعوت شخصی